

ای عزیز، بخدا رسیدن فرض است، ولابد هرچه بواسطه آن بخدا رسند، فرض باشد بنزدیک طالبان، عشق بنده را بخدارساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد. کار طالب آنست که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؛ حیات از عشق می شناس، و محبت بی عشق می یاب.

خودش. یعنی عنایت و حقیقت و عشق، تغییر شکل می دهد. خدا حقیقت است، خدا عدالت است. در این تکامل، خدا دیگر یک شخص، یک انسان و یک پدر نیست، بلکه در مآورای تعدد پدیده ها، مظهر اصل وحدت است، تصویر کلی است که در ذات بشر از دانه ای معنوی خواهد روید. خدا نمی تواند نامی داشته باشد. نام همیشه بدین شیوه، به یک شخص پیاده چیزی محدود و متناهی اشاره می کند.

این فکر پیشتر می رود و به این اصل می رسد که نباید حتی صفت ثبوتی به خدا نسبت داد. از خدا به عنوان عقل کل، قادر مطلق و خیر محض سخن گفتن، در حکم تنزل دادن خدا به مرتبه مشخص است؛ بالاترین کاری که ما می توانیم بکنیم، این است که بگوییم خدا چه نیست، صفات سببی را نام ببریم، و اثبات کنیم که او محدود نیست، نامهربان نیست، ظالم نیست. هرچه بیشتر بدانیم، خدا چه چیزهایی نیست، دانش ما درباره او بیشتر می شود. عقیده یکتاپرستی در سیر تکاملی بعدی خود، به یک نتیجه نهایی می رسد که: نام خدا هرگز به زبان نیاید، و درباره او سخن گفته نشود. بدین ترتیب، در عقیده یکتاپرستی، خدا یعنی آنچه بالقوه

کرد. در اوایل این دوره تکاملی، به خدایی مستبد و حسود بر می خوریم که انسانی را که خود آفریده است ملک خود می داند و مختار است که با او هرچه دیش می خواهد بکند. در این مرحله از دین است که خدا تصمیم می گیرد تا نژاد بشر را به وسیله سبب منهدم کند؛ زیرا که هیچ یک از آنها، به استثنای پسر محبوبش، نوح، رضایت او را فراهم نمی کنند. در این مرحله است که خدا از ابراهیم تقاضا می کند تا یگانه پسر محبوبش، اسحاق را قربانی کند تا بدین وسیله که نهایت در جفا طاعت است. عشقش را بخدا اثبات کند. ولی در همین هنگام، مرحله دیگری شروع می شود. خدا با نوح پیمانی می بندد و به او قول می دهد که دیگر هرگز نژاد بشر را منهدم نکند. پیمانی که به وسیله آن خود او نیز مقید می شود - او نه تنها به وسیله قول خود مقید می شود، بلکه به وسیله اصل خط مشی خود - یعنی عدالت - نیز مقید است. این تکامل بازم ادامه می یابد و خدا را از صورت یک رئیس قبیله مستبد در می آورد و به پدری مهربان مبدل می سازد که با اصولی که خود وضع کرده است، خود را مقید ساخته است. سپس از این هم فراتر می رود و خدای پدر به مانند مظهر اصول

سوادی عشق از زیر کی جهان بهتر ارزد، و دیوانگی عشق بر همه عقلها افزون آید. هر که عاشق نیست، خود بین و پر کین باشد، و خود را بی بود؛ عاشقی، بی - خودی و بی راهی باشد. دروغا همه جهان و جهانیان کاشکی عاشق بودندی تا همه زنده و با درد بودندی!

ای عزیز، پروانه قوت از عشق آتش خورد. بی آتش قرار ندارد، و در آتش

آنهاست. ایمان دارد؛ اندیشه او حقیقت، زندگی او عشق و عدالت است. و تمامی زندگی خود را فقط برای آن ارزنده می داند که بدو فرصت می دهد تا نیروهای انسانی را گسترش دهد. و این برای او تنها حقیقتی است که اهمیت دارد، تنها «غایت مطلوب» است؛ سرانجام هرگز درباره خدا حرف نمی زند - حتی نام او را هم بر زبان نمی آورد. بنا بر این، برای او عشق به خدا، اگر لازم باشد که این نام را بر زبان بیاورد، یعنی اشتیاق به کسب توانایی کامل برای دوست داشتن، اشتیاق کامل برای تحقق بخشیدن چیزهایی در نفس خود که «خدا» مظهر آنهاست یگانه راه درك غایی جهان در عمل است، نه در فکر. در این است که یگانگی را حس کنیم - و این تنها راه است. عشق به خدا، شناخت او در فکریا در فکر عشق خود به خدا نیست، بلکه در درك و تجربه و احساس وحدت با خداست.

این نکته، اهمیت روش درست زندگی کردن را به ما نشان می دهد. هدف غایی دین، اعتقاد صحیح نیست، بلکه عمل صحیح است. این رویه نتایج چندی به دنبال می آورد؛ نخست ما را به آنچه انسان مدارایی می رساند که در مذاهب هندی و چینی و عرفان اسلامی

هست، آن یگانگی بی نام و نشان و غیر قابل توصیف، وحدتی که در بنیاد جهان محسوس وجود دارد و اساس همه هستی است. خدا حقیقت است، عشق است. عدالت است. خدا من است، به همان اندازه ای که من انسانم.

در ماهیت عشق به خدا نیز دیگر گونی هایی پدید می آید. خدای ابراهیم را می توانستیم همانند یک پدر دوست داشته باشیم، یا از او بترسیم، او گاهی بخشاینده است، و گاهی خشمش غالب می شود. تا آن پایه که خدا پدر است، من فرزندم. من هنوز همانند يك كودك ادعا می کنم که باید در جایی پدر وجود داشته باشد که مرا نجات دهد، مواظب من باشد، و تنبیهم کند، پدری که هر گاه مطیع او هستم، دوستم بدارد؛ پدری که از تحمین - های من بسه خسود می بالد و از نافرمانی های من خشمگین می شود. مسلم است که اکثر مردم، در تکامل فردی خود، هنوز بر این حالت کودکانه فایق نیامده اند، بنا بر این، این ایمان بیشتر مردم به خدا، به منزله ایمان به پدری یاری دهنده است که پنداری کودکانه بیش نیست. انسان واقعاً متدین، از خدا انتظار چیزی ندارد؛ عشق او به خدا مانند مهر کودك به پدر یا مادرش نیست؛ او به اصولی که «خدا» نمایند

وجود ندارد تا آنگاه که عشق او را چنان گرداند که همه جهان آتش بیند؛ چون به آتش رسد، خود را بر میان زند. خود نداند فرق کردن میان آتش و غیر آتش، چرا؟ که عشق هم خود آتش است. چون پروانه خود را بر میان زند، سوخته شود؛ همه نار

به چشم می خورد. اگر فکر صحیح نه حقیقت غایب است و نه راه رستگاری، دلیلی ندارد بنا کسانی که با فکر خود نظام های دیگری را پذیرفته اند، بجنگیم. این نوع

مدارا در این حکایت ملای روم با زیبایی خاصی در داستان چند نفر که از آنها سؤال شده است فیلی را در تاریکی توصیف کنند، بیان شده است :

پیل اندر خانه ای تاریک بود از برای دیدنش مردم بسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود آن یکی را کف به خرطوم او افتاد آن یکی را دست بر گوشش رسید آن یکی را کف چو بر پایش بود آن یکی بر پشت او بنهاد دست همچنین هر یک به جزوی که رسید از نظر همه گفتشان شد مختلف در کف هر کس اگر شمعی بدی چشم حس همچون کف دست است و بس چشم دریا دیگرست و کف دیگر آن چنان گز نیست در هست آمدی راه های آمدن یادت نماند هوش را بگذار و آنگه هوش دار نی نگویم زانک تو خامی هنوز این جهان همچون درختست ای کرام سخت بگیرد خام ها مرشاخ را چون بیخت و گشت شیرین لب گزان چون از آن اقبال شیرین شد دهان سخت گیری و تعصب خامی است چیز دیگر ماند اما گفتنش نی تو گویی، هم به گوش خویشتن همچو آن وقتی که خواب اندر روی بشنوی از خویش و بنداری فلان تو یکی تو نیستی ای خسوش رفیق

عرضه را آورده بودندش هنوز اندر آن ظلمت همنی شد هر کسی اندر آن نار یکیش کف می بسود گفت همچون ناودان است، این نهاد آن برو، چون باد بیزن شد پدید گفت شکل پیل دیدم، چون نمود گفت خود این پیل، چون تختی بدست فهم آن می کرد، هر جا می شنید آن یکی دالش لقب داد این الف اختلاو از گفتشان بیرون شدی نیست کف را بر همه او دسترس کف بهل وز دیده دریا نگر همین بگو، چون آمدی مست آمدی لبک رمزی بر تو بر خواهیم خواند گوش را بر بندد و آنگه گوش دار در بهاری تو ندیدستی آسوز ما برو چون میوه های نیم خام زانکه درخا می نشاید کاخ را بست بگیرد شاخه ها را بود از آن سرد شد بر آدمی ملک جهان تا جنینی کار خون آشامی است با تو روح القدس گوید نی منش نی من و نی غیر من، ای هم تو من تو ز پیش خود به پیش خود شوی با تو اندر خواب گفتست آن نهان بلك سردونی و دریای عمیق

شود. از خود چه خبر دارد! و تا با خود بود، در خود بود؛ عشق می‌دید، و عشق قونی دارد که چون عشق سرایت کند به معشوق، معشوق همگسی عاشق را بخورد کشد و بخورد.

بدایت عشق بکمال، عاشق را آن باشد که معشوق را فراموش کند که عاشق را حساب با عشق است، با معشوق چه حساب دارد؟ مقصود وی عشق است و حیات وی از عشق باشد، و بی عشق او را مرگ باشد. در این حالت وقت باشد که خود را نیز

اکنون می‌توانیم به دو مسئله مهمی که به موازات هم قرار دارند، یعنی عشق به پدر و مادر و عشق به خدا باز گردیم. دلبستگی کودک در این جهان با مادر آغاز می‌شود، چنانکه گویی مادر زمین عالم هستی است. او احساس ناتوانی می‌کند و به عشق همه جانبه‌ساز نیازمند است. سپس او به پدر رو می‌کند و او را کانون محبت قرار می‌دهد. در این مرحله کودک برانگیخته می‌شود که تحسین پدر را به دست آورد و از ناخرسندی او جلوگیری کند. آدمی در مرحله بلوغ کامل خود را از خود پدر و مادر و حمایت و امر و نهی آنان آزاد می‌سازد؛ او دیگر اصول مادرانه و پدرانه را در خود جایگزین کرده و پدر و مادر خود شده است، او خود پدر و مادر است. در تساریخ نسل بشر، یعنی چه در روزگاری که عشق به خدا همانند بستگی عاجزانهای به «الاهه مادر» بود، چه در دوران بستگی فرمانبرداری به یک خدای پدرمنش، و چه در مرحله بلوغ، یعنی هنگامی که خدا دیگر نیرویی خارجی نیست و انسان اصول عشق و عدالت را در درون خود جای می‌دهد و سپس با

از دیدگاه عرفان شرق، کار دینی انسان درست فکر کردن نیست، بلکه درست عمل کردن، و یکی شدن با احد از راه تمرکز و زمینی است.

در نظام‌های دینی جهان غرب، عشق به خدا، اساساً با اعتقاد به خدا، اعتقاد به وجود خدا، اعتقاد به عدالت الهی و عشق الهی، یکی است. عشق به خدا، ضرورتاً یک تجربه فکری است. در ادیان شرقی و عرفان، عشق به خدا، یک تجربه احساسی شدید است و وحدت است که به طور ناگهانی با ابراز این عشق، در همه اعمال زندگی بستگی دارد. مایستر اکهارت، این نکته را به خوبی چنین بیان می‌کند: «بنا بر این اگر من به خدا برسم، و او مرا بنا خود یکی سازد، آنگاه اختلاف و امتیازی بین ما باقی نخواهد ماند... بعضی از مردم می‌پندارند که خدا را خواهند دید، آن‌هم به طریقی که گویی خدای برابر آنان ایستاده است و اینها در برابر خدا، خدا و من؛ ما هر دو یکی هستیم. از راه شناختن خدا، او را به درون خود می‌آورم. و با عشق ورزیدن به او، در او حلول می‌کنم.»

فراموش کند که عاشق وقت باشد که از عشق چندان غم و حسرت بیند که نه در بند وصال باشد و نه غم هجران خورد زیرا که نه از وصال او را شادی آید، و نه از فراق او را رنج و غم آید. همه خود را به عشق داده باشد. جهانی طالب بهشت شده اند، و یکی طالب عشق نیامده؛ از بهر آن که بهشت، نصیب نفس و دل باشد و عشق، نصیب جان و حقیقت. هزار کس طالب مهره باشند و یکی طالب درو جوهر نباشد.

عین القضاة همدانی

از کتاب «تهیدات»

او، عشق او به انسان است. از این گذشته، کیفیت واقعی عشق او به خدا و انسان اغلب ناهشیار است و تحت الشعاع فکر کامل تری در باره چگونگی این عشق قرار می گیرد. علاوه بر این، عشق به انسان ضمن آن که مستقیماً در روابط شخص با خانواده اش مستتر است، در آخرین تحلیل، بستگی به ساختمان اجتماعی نیز دارد که شخص در آن زندگی می کند. اگر ساختمان اجتماعی تسلیم در برابر قدرت - قدرت های مشهود یا قدرت های بی نام بازار و عقاید عمومی - باشد، عقیده افراد نسبت به خدا نیز بچگانه و دور از مفهوم تکامل یافته آن خواهد بود.

از «کتاب هنر عشق ورزیدن»

نوشته ی: «اریش فروم»

ترجمه ی پوری سلطانی

خدا یکی می شود و سرانجام هنگامی که از خدا فقط با احسنی شاعرانه و تمثیلی حرف می زند، در همه موارد، همین تکامل به چشم می خورد و آینده را نیز به همین گونه می توان پیش بینی کرد. از این ملاحظات چنین نتیجه گرفته می شود که عشق به خدا نمی تواند از عشق نسبت به پدر و مادر جدا باشد. اگر شخص خود را از دل بستگی دردمندان به مادر، خانواده، و ملت جدا سازد، اگر همان بستگی بچگانه را نسبت به پدر یا هر قدرت دیگر کیفر و پاداش دهنده حفظ کند، هرگز نمی تواند به عشق کامل تری که عشق به خداست برسد. آنگاه دین او همان دین مراحل اولیه است که در آنها خدایا مادری حمایت کننده است یا پدری پاداش و کیفر دهنده. یک چیز مسلم است: ماهیت عشق آدمی به خدا، همپایه ماهیت

تصوف و عشق

تصوف يك امر درونی و عاطفی است و از اینرو نمیتوان آنرا مانند علوم جامد دیگر در چار دیواریك تعریف خشك و جامدتر محدود نمود. سعدی در اواخر باب دوم گلستان در اخلاق درویشان می گوید: «ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده، طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست، بحقیقت درویش است و گرچه در قیاس است.» پس صوفی کسی است که باین صفت، و امثال آن موصوف باشد. برای درك معرفت و احساس حال عرفان در خود و وصول بحقیقت یعنی فنا در ذات حق و بقا بوجود و هستی خدا که هدف غایی و غایت آمال صوفی است، سالک باید مراتب و مراحل را که در اصطلاح اهل تصوف مقامات نامیده میشود طی کند، سیر و سلوک سالک در هر يك از این مقامات که البته امریست اکتسابی و مربوط بجهد و کوشش طالب، متضمن بروز و ظهور يك امر ذهنی و حال درونی و تأثیر باطنی است که آنرا حال مینامند و حصول آن از اراده و اختیار انسان خارج است و از جمله مواهب و افضال محسوب می شود. یکی از عرفا می گوید: «مقام عبارت بود از راه طالب و قدمگاه وی اندر محل اجتهاد و درجت وی بمقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی، و حال عبارت بود از فضل خداوند تعالی و لطف وی بدل بنده.»

مهمترین امتیاز مذهب تصوف بر سایر مذاهب و مسلكها، موضوع توجه فوق العاده بمشق و محبت و اثرات عمیق آن در تجلیه نفس و تخلیه از رذایل و تخلیه بصفات و ملکات عالیة انسانی است. تصوف مذهب عشق و محبت است، صوفی دل افسرده را جزمشتی آب و گل نمیداند، دلی که در آن سوزی نیست دل نیست، سینه باید آتش افروز و دل پرسوز باشد، عشق راه وصول بحقیقت و صیقل آینه روح و دواي نخوت و ناموس و طبیب جمله علتهاست، از محبت خاراها

گل و سرکه‌ها مل می‌شود، عشق بارسنگین زندگی را سبک می‌کند و غم عشق غمهای دیگر را پاک از یاد میبرد، وقتی سلطان عشق در ساحت دلی خیمه و خرگاه برپا کرد و تکیه برمسند عزت و جلال زد، دیگر مجالی برای قدرت‌نمایی نیروهای دیگر باقی نمیماند، در حکومت عشق کینه‌ها و نفاق و دشمنی‌ها و مائی و منی‌ها و نفس‌پرستی‌ها و لذت‌طلبی‌ها و هوس‌بازیها و خود-کامیها جملگی منلوب و منکوب می‌شوند و جای آنرا صلح و صفا و ایثار و خدمت و ذکر و طاعت می‌گیرد. ملای روم در مثنوی می‌گوید:

از محبت دردها صافی شود	وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود	وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود	بسی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نثار نوری می‌شود	وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود	وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود	وز محبت قهر رحمت می‌شود

عشق خواه مجازی و خواه حقیقی عاقبت ما را بسوی حقیقت رهبر است. لیکن دل بستن به عشق مجازی و توقف در این منزل مقدماتی که بمنزلهٔ پل و نردبان است شیوهٔ عارفان و عاشقان حقیقی نیست. باید از این نردبان بفرزاد شد و پیام عشق حقیقی برآمد. عشق حقیقی و زوال‌ناپذیر عشقی است که بساحت رفیع وجود و زیبایی مطلق و جمال تابناک الهی عرضه شود و رنه جانی که عشق همچون خودی ز آب و گل صبر و آرام دل بر باید بازوال زیبایی زوال و رعنائی صوری معشوق، عشق نیز زوال می‌یابد و احیاناً بکینه و نفرت بدل می‌شود. صوفی باید با هوای نفس مبارزه کند و عنان نفس سرکش را در دست گیرد و لذت را در ترک لذت بداند و در جمال معشوق مجازی صنع الهی بیند و با این تمرین و ورزش روحی خود را بتدریج برای درک وصال معشوق حقیقی قابل و مستعد گرداند. عشق برجسته‌ترین مصراع قصیدهٔ زندگی است، روح تشنهٔ عشق و محبت است. با اندک ممارست و عنایتی این غریزه که شاید موقتاً در نهاد خفته باشد، بیدار می‌شود. حیفت آدمی با این استعداد و قابلیت از فیض عشق بسی بهره‌مند. اساس خلقت و هستی بر عشق و محبت است. خدا گنجی مخفی بود، دوست داشت شناخته شود آدمی را خلق کرد تا او را دوست بدارد و دوستش بدارند، فرشتگان آسمان لایق خلعت عشق نبودند قرعهٔ این فال را بنام انسان زدند. حافظ گوید:

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد درخت، دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز دست غیب آمد و بر سینه ناهجرم زد
جان علوی هوس چاه زنجندان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

روزگاری انسان در عین قرب و اتحاد بود و قطره وجود او از دریای ذات یکتای حق جدائی نداشت، لیکن مشیت الهی این نای را از نیستان وصال بر کند. شاید این جدایی از آنجهت اتفاق افتاد که وصل مدام کاهلی بیار بیار و شوق وصال بازار عشق و عاشقی را گرم دارد. باری هر چه بود آدمی از بساط قرب به دور افتاد و از فرودس برین وصال بدیر خراب آباد جهان قدم نهاد. این سوز و گدازی که اینک نهاد او را مشتعل دیدارد نتیجه همین جدایی و فراق دیر پایست. ناچار هر که از وصال خویش دور ماند روزگار وصل خویش را بازجوید. چقدر محروم است مرغ روح آدمی که از سیر در فضای بیکران وجود مطلق و از پرواز در فرودس برین وصل الهی باز مانده و در قفس تن اسیر شده است. مرغ باغ ملکوت از عالم خاک نیست و سرانجام این قفس خاکی را درهم می شکند. این يك اصل مسلمی است که هر جنسی بجنس خود می گراید و دره ذره که در این ارض و سماست جنس خود را بمثابه گاه و کهر باست. تن ما از خاک و روح ما از عالم ارواح است. از اینرو میل تن بعالم خاک و آب و میل جان بعالم ارواح و اتصال با روح کلی و مجرد است. تن سرانجام خاک خورد خواهد شد و جان بعالم جان خواهد پیوست. مولوی در تفسیر این معنی گوید:

خاک گوید خاک تن را باز کرد ترک جان گو سوی ما آهمچو ورد
جنس مایی پیش ما اولتری به کزان تن و ابری اینسو پیری
جذبۀ این اصلها و فرعها هر شمی رنجی نهاد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق چون بسود جان عزیز اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب علف
گر بگویم شرح این، بی حد بود مثنوی هفتاد من کاغذ شود

پس در حقیقت شالوده وجود انسان بر اساس جذبۀ و عشق استوار است. جان آدمی بمثابه عاشقی است که از وصل بازمانده و بغربت افتاده و شوق وصال و رجوع باصل هر لحظه او را در تب و تاب و اشتیاق دارد. عشقهای مجازی را از این جهت باید گرامی داشت که بمنزله سایه ای از عشق حقیقی است. در اینجا نیز وصال و فراقی در کار است و ناز و نیازی در پیش، این شور و حالها، این ناز و نیازها، این محرومیتها و کامیابیها، این ناامیدها و امیدوارها، این کشش و کوششها همگی بادی بود گذشته ما را که در عالم وحدت با معشوق حقیقی داشته ایم،

تجدید می کند و خاطرات خوش روزگار وصل را بیاد می آورد. عشق مجاز باصطلاح صوفیه قنطرة عشق حقیقی است. نخست باید این مرحله را گذراند صفایی بدل و جان داد و آینه روح را مصفا نمود و قابلیت پیدا کرد آنگاه با نك پا نردبانی را که از آن پیام حقیقت برشده ایم انداخت و قطع ارتباط با جهان آب و گل کرد و مستغرق در پای عشق حقیقی گردید و بمرحله فنا فی الله و بقا بالله رسید.

سماع و رقص که اینقدر صوفیه به آن اهمیت میدهند از عوامل تقویت کننده عشق و شور و حال و جذبه و فناست. صوفی همه چیز را بذکر خدا در خروش میداند ولی این معنی را دلی درك می کند که سراپا گوش باشد. جمله کاینات در رقص و حالند. نور عشق الهی همه موجودات را بوجد و سماع آورده است. باید چشم دل گشود و گوش جان باز کرد تا این بساط فریبنده را دید و این نغمه های دلکش را شنید. محقق در ابل عمان بیند که در خوب رویان چین و چگل می بیند و آواز پای ستور همانگونه در رقص و حالت می شود که از نغمه بلبل بشور و حال درمی آید. چه خوش رقصی است که بریاد دوست باشد، صوفیان آرزومندند بدستی زلف یار در میان کوی و برزن بر شعر تر و ناله نی بر رقص و حالت اندر شوند.

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

زین العابدین مؤتمن

از کتاب شعر و ادب فارسی،

بانگ آب و تشنه

بر سرم جانا بیا می‌مال دست
بیقرارم، بیقرارم، بیقرار
در غمت ای رشک سرو و یاسمن
چون تنالم، چون بیفشاری دلم
ز آنکه ببتو گشته‌ام از جان ملول
سیرم از فرهنگ و از فرزانی
چند ازین صبر و ز حیر و ارتعاش
ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
آهوی لنگیم و او شیر شکار
در کف شیر نر خونخواره‌ای
بهر کار او ز هر کاری برید
تا شب بر خاک بازی می‌کنند
دایه و سواس عشوه‌اش می‌دهد
که کسی از خواب بجهاند تو را
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب!
بعد از این پندی مده دیوانه را
آزمودم چند خواهم آزمود
اندربین ره روی در یگانگی است

گر تناقض‌های دل پشتم شکست
سایه خویش از سر من برمدار
خواب‌ها بیزار شد از چشم من
ای ز تو ویران دکان و منزل
جان من بستان تو ای جان را اصول
عاشقم من بر فن دیوانگی
چون بدرد شرم، گویم راز فاش
در حیا پنهان شدم، همچون سجاف
ای رفیقان راه‌ها را بست یار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای
کار آن دارد که حق را شد مرید
دیگران چون کودکان این روز چند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
هم تو خود را بر کتی از بیخ خواب
بانگ آبم من بگوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
عاذلاً چند این صداع و ماجرا
من نخواهم عشوه هجران شنود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست

هین منه بر پایم آن زنجیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا
ای پیسته خواب جان از جادویی
هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
خانه خود را همی سوزی بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
بعد از این من سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
نگر آن‌ها را که مجنون گشته‌اند

که دریدم سلسله تدبیر را
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
بر در ناموس ای عاشق مایست
نقش بگذارم سراسر جان شوم
که دریدم پرده شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم تویی
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس که بگوید لایجوز
خانه عاشق چنین اولیترست
ز آنکه شمع من بسوزش روشنم
یک شبی در کوی بیخوابان گذر
همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

باز آمد شاه ما در کوی ما
هر خماری مست گشت و باده خورد
ز آن شراب لعل و لعل جانفرا
باز خرم گشت مجلس دلفروز
نعره مستانه خوش می‌آیدم
بوی جانی سوی جانم می‌رسد

باز آمد آب جان در جوی ما
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
لعل اندر لعل اندر لعل ما
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
تا ابد جانا چنین می‌بایدم
بوی یار مهربانم می‌رسد.

عشق قهار است و من مقهور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد
ماه را با زفتی و زاری چه کار
گربه در انبانم اندر دست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
چون قراری نیست گردون را از او
گر زنی در شاخ دستی، کی هلد

چون قمر روشن شدم از نور عشق
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
در پی خورشید پوید سایه‌وار
یکدمی بالا و یک دم پست عشق
نی بزیر آرام دارم نی زبر
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
روز و شب گردان و نالان بیقرار
ایدل اختروار آرامی بجو
هر کجا پیوند سازی، بگسند

گر نمی بینی تو تدبیر قدر
باد سرگردان بین اندر خروش
آفتاب و ماه دو گاو خراس
اختران هم خانه خانه می روند
اختران چشم و گوش و هوش ما
گاه در سعد وصال و دلخوشی
ماه گردون چون درین گردیدنت
که بهار و ضیف همچون شهد و شیر
تو که يك جزوی دلا زین صد هزار
چون ستوری باش در حکم امیر
چون که بر میخت بیند بسته باش
آفتاب از بر فلک کز می جهد
ابر را هم تازیانه آتشین
بر فلان وادی بیار اینسو مبار
کز منهای عقل تو هم گام خویش

جبریل عشقم و سدره ام تویی
جوش ده آن بحر گوهر باردا
چون تو آن او شدی بحر آن تست
دو دهان داریم گویا همچونی
يك دهان فالان شده سوی شما
ليك داند هر که اورا منظر است
دمدمه این نای از دم های اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون که اخوان را دل کینه و راست
مست گشتم خویش بر غوغا زخم
بر کف من نه شراب آتشین
در ده ایساقی یکی رطل گران
اندر آینه چه بیند مرد عام

در عناصر گردش و جوشش نگر
پیش امرش موج دریا بین بجوش
گرد می گردند و می دارند پاس
مرکب هر نحس و سعدی می شوند
شب کجایند و به بیداری مسا
گاه در نحس فراق و بیهشی
گاه تاریک و زمانی روشنست
که سیاست های برف و زمهریر
پیش حکمش چون نباشی بیقرار
که در آخر حبس و گاهی در مسیر
چون گشاید، چابک و برجسته باش
در سیه رویی کسوفش می دهد
میزند که هان چنان رو نی چنین
گوشمالش می دهد که گوش دار
تا نیاید آن کسوفت زو پیش

من سقیم، عیسی مریم تویی
خوش پیرس امروز این بیمار را
گر چه این دم نوبت بحران تست
يك دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوایی در فکنده در هوا
که فنان این سری هم ز آن سراس
های وهوی روح از هیهای اوست
نی جهانی پر نکردی از شکر
که چنین پر جوش چون دریاستی
چون علی سر را فرا چاهی کنم
یسو سقم را قمر چاه اولیترست
چه، چه باشد خیمه بر صحرا زخم
و آنکه آن کروفر مستانه بین
خواجهره از ریش و سبیلت و ارهان
که نبیند پیر اندر خشت خام

چون بیننی محرمی، گوسر جان
با سیاست‌های جاهل صبر کن
صبر با نامرد بدهد مرد حق

گل بیننی، نعره زن چون بلبلان
خوش مدارا کن به عقل من لدن
تا چو نیکان بر همه یابد سبق
مولانا جلال‌الدین محمد مولوی

www.KetabFarsi.com

اول و آخر

دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من!
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من
می سوزم از اشتیاق، در آتشم از فراق
کانون من سینه من، سودای من آذر من
دل در تن عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتش آه من سوخت، در آسمان اختر من
شکرانه کز عشق مستم، میخواره و می پرستم
آموخت درس الستم، استاد دانشور من
اول دلم را صفا داد، آینه ام را جلا داد
آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من
تا چند درهای و هوبی، ای کوس منصورى دل
ترسم که ریزند بر خاک، خون تو در محضر من
بار غم عشق او را، گردون ندارد تحمل
کسی می تواند کشیدن، این پیکر لاغر من

دل دم ز سر صفا زد، کوس تو بر بام ما زد
سلطان دولت لوا زد، از فقر در کشور من
محمد حسین صفای اصفهانی

www.KetabFarsi.com

انسان

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
سعدی

پایان گرفت دوری و اینک من
با نام مهر لب سخن باز میکنم
از دوست داشتن
آغاز میکنم

انگار آسمان و زمین جفت میشوند
انگار میبرندم تا سقف آسمان
انگار میکشندم بر راه کهکشان

در دشتهای سبز فلک چشم آفتاب
گردیده رهنما
در قصر نیلگون
فانوس ماهتاب افکنده شعله‌ها

با بالهای عشق
پرواز میکنم
با من ستارگان همه پرواز میکنند
دستم پر از ستاره و چشمم پر از نگاه
آغوش میگیریم
دوشیزگان ابر بمن ناز میکنند

پرواز میکنم

در سینه میکشم همه آبی آسمان
میآیدم بگوش نوای فرشتگان:

« انسان مسیح تازه

انسان امید پاک

در بارگاه مهر

اینک خدای خاک »

در سجده میشوند زهرسو ستارگان

پر میکشم زدامن شط شهابها

می بینم آنچه بوده بر تو یا و خوابها

سرمست از نیاز چوپروانها بهار

سر میکشم بهر ستاره و پا مینهم بر آن

تا شیرهای پیروزم از جستجوی خویش

تا میوه‌ای بیاورم از باغ اختران

چشم خدای بینم

بیدار میشود.

دست گره گشایم در کار میشود

پا می نهم بتخت

سر میدهم صدا

و ا میکنم دریچه جام جهان نما

تا بنگرم بانسان در مسند خدا ...

اینست عاشقان که من امشب

دروازه‌های رو بسحر باز میکنم

اینست عاشقان که من امروز

از دوست داشتن

آغاز میکنم.

سیاوش کسرانی

۲۸ آذر ۳۶

نه دامیست، نه زنجیر، همه بسته چراییم!

زهی عشق، زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا!
چه گرمیم، چه گرمیم از این عشق چو خورشید
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا!
زهی شور، زهی شور که انگیخته عالم
زهی کار، زهی بار که آنجاست خدایا!
فتادیم، فتادیم، بدان سان که نخیزیم
ندانیم، ندانیم، چه غوغاست خدایا!
نه دامیست، نه زنجیر، همه بسته چراییم
چه بندست! چه زنجیر! که برپاست خدایا!
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا!
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
دم نایست که بیننده و داناست خدایا!
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا!

هست و نیست

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اویم و هم اویم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
اورا نتوان گفت، کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آینه، شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکسی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست براند بسر ما
مارا گراز آن حکم رضا هست و رضا نیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیک ببینیم، خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
بی مهوری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست
(عبرت)

www.KetabFarsi.com

بادۀ خاص

دوش چه خورده‌ای بتا؟ راست بگو، نهان مکن.
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن.
بادۀ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای،
بوی شراب میزند، خربزه دردهان مکن.
دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی؛
باردگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن.
من همگی تراستم، مست می وفاستم،
با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن.
ای همه حلق و نای من پر شده از نوای تو،
گر نه سماع‌باره‌ای، دست به نای جان مکن.
نالہ مکن که نای من ناله کند برای تو.
گر گه توئی، شبان منم، خویش چو من شبان مکن.
خصم نیم، جفا مکن؛ گبر نیم، غزاه مکن؛
بی گنهم، سزامکن، روترش و گران مکن.
از تپش می نهان روی شود چو ارغوان،
روی به عشق آر و بس، روی بر آسمان مکن.
تو بمنال، تا که من ناله کنم برای تو؛
چون که نشان تو منم، تو طلب نشان مکن.
از تبریز شمس دین میرسدم چو ماه نو،
چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن.

غروب و شروق

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد
لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی
(غزلیات شمس تبریزی)

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
جنازه‌ام چو ببینی، مگو: فراق، فراق!
فروشدن چو بیدیدی بر آمدن بنگر
ترا غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین کسه ترست

رفیق راه غفلت، نه ندیم مجلس و صلت

کسی که از معشوق خود غایب شود و ساحت وصال او را طالب شود تا در عالم غیبت بود، در غلوای درد و فرقت بود. مطربی را بنشانند و اوصاف جمال معشوق خویش نظم کند و در زبان او نهد و در پیش خود بنشانند تا چنگ می‌زند و بر نوای آن، اوصاف جمال معشوق او می‌سراید. ساعتی قدش را به سرو مانند می‌کند، و ساعتی چشمش را به بادام تشبیه می‌کند، و ساعتی مویش را به بنفشه مثال می‌کند، ساعتی رخس را به گل مثال می‌زند. اگر چنان باشد که در آن حال، معشوق در نصاب کمال و جمال از در آید، عاشق مطرب را خاموش کند. برخیزد و با دوست دست در آغوش کند، مطرب را گوید برخیز و بدر رو که تا اکنون تو رفیق راه غفلت بودی، نه ندیم مجلس و صلت، زبان در کام کش که مدح، تو در آن وقت در عالم خیال به زبان می‌گفتی، مادرین ساعت در عالم وصال بی‌بیان می‌بینیم.

احمد بن محمد بن زید طوسی
(تفسیر سوره یوسف)

راه خدا در دلست ، و یک قدم است (۱)

.... هر چیزی می نویسم، پنداری دلم خوش نیست و بیشتر آنچه در این روزها نبشتم نه آنست که یقین ندانم که نبشتمش بهتر است از نانبشتم. ای دوست، نه هر چه درست و صواب، روا بود که بگویند... و نباید که در بحری افکنم خود را که ساحلش پدید نبود و چیزها نویسم بی خود که چون واخود آیم بر آن پشیمان باشم و رنجور، حقا و به حرمت دوستی که نمی دانم که این که می نویسم راه سعادت است که می روم یا راه شقاوت؟ و حقا که نمی توانم که ننویسم و جز گوی بودن در میدان تقدیر روی نیست... خدا می داند که نمی دانم که این که نبشتم طاعتست یا معصیت! کاشکی چون نمی دانم، یکبارگی نادانی شدمی تا از خود خلاص یافتمی! چون در حرکت و سکون چیزی نویسم رنجسور شوم از آن نغایت و

(۱) ناتانائیل! آرزو مکن که
خدا را در جایی جز همه جا
بیایی

هر مخلوقی نشانی از خداست
و هیچ مخلوقی او را هویدا
نمی سازد.

هماندم که مخلوقی نظر ما را
به خویشتن منحصرا کند، ما را از
خدا برمی گرداند.

ماهنگی اعتقاد داریم که
باید خدا را کشف کرد. درینا که
نمی دانیم همچنان که در انتظار او
بسر می بریم یکدام در گاه نیاز
آوریم... بالاخره اینطور نیز
می گوئیم که او در همه جا هست، هر
جا؛ و نایافتنی است؛ این است که

نیاز خویش را به تصادف وا
می گذاریم.

و تو نیزای ناتانائیل، شبیه
کسی هستی که برای راهنمایی خود
بدنبال نوری می رود که بدست
خویش دارد.

بهر کجا بروی جز خدا چیزی
را دیدار نمی توانی کرد. خدا همان
است که پیش روی ماست.

ناتانائیل، همچنانکه
می گذری به همه چیز نظر می افکنی
و هیچ جا درنگ نخواهی کرد.
بخویشتن بقبول آن که تنها خدا است
که ناپایدار نیست.

ناتانائیل، ای کاش «اهمیت»
در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن

چون در معاملات راه خدا چیزی نویسم، هم رنجور شوم، و چون در وجه تفضیل انبیا چیزی نویسم، خود نعوذ بالله! و چون احوال عاشقان نویسم هم نشاید و هر چه نویسم هم نشاید و اگر هیچ ننویسم هم نشاید و اگر گویم نشاید و اگر گویم هم نشاید و اگر خاموش شوم هم نشاید و اگر این مرد را بخدا رساند، اسلام است و هر چه مرد را از خدا بازدارد کفر است؛ و حقیقت آنست که مرد سالک، خود هرگز نه کفر بازپس گذارد و نه اسلام که کفر و اسلام دو حالت که از آن لابد است مادام که باخود باشی. اما چون از خود خلاص یافتی کفر و ایمان اگر نیز ترا جویند در نیابند.

ای عزیز بدانکه راه خدا نه از جهت راست است و نه از جهت چپ، و نه بالا و نه زیر، و نه دور و نه نزدیک، راه خدا در دلست، و یک قدم است. مگر از مصطفی علیه السلام نشنیده‌ای که او را پرسیدند: «خدا کجاست؟» گفت: «در دل بندگان خود.» دل طلب کن که

می شود و سبک‌ترین نسیمی آنرا برمی‌خیزاند. حتی میل هم نیست، بیم است؛ هراس است. زمین از خشکی شکاف برمی‌دارد؛ گوتی خود را برای پذیرفتن آب بیشتری آماده می‌سازد. عطر گل‌های بیابان - های قفر کما پیش تحمل ناپذیر می‌شود. در زیر آفتاب همه چیز از حال می‌رود.

آسمان از توفان آکنده است و سراسر طبیعت در انتظار لحظه‌ای است پراز جلال و شکوهی سنگین، زیرا که تمام مرغان در آن خاموشند از زمین هرم بسیار سوزانی برمی‌خاست، چنانکه می‌پنداشتی الان از پا درخواهی آمد و گرده درختان تک پایه همچون دوده‌ای طلائی رنگ از شاخه‌ها برمی‌خاست و بعد می‌بارید.

آسمان را دیده‌ام که چگونه در انتظار سپیده دم می‌لرزد. ستارگان یکسایک می‌پژمرند. چمن‌زارها به شبنم آغشته است و هوا جز نوازشی سرد ندارد. مدتی بنظر می‌رسید که حیات گنگ مانده، از فرط سستی می‌خواست دیر بپاید. تا کناره جنگل رفتم. آنجا نشستم هر چارپائی کار خود و شادی خود

می‌نگری.

ناتانائیل، من شوق را بتو خواهم آموخت. اعمال ما به ما وابسته است، همچنانکه درخشندگی به سفر. درست است که اعمال ما ما را می‌سوزاند، ولی تابندگی ما از همین است.

و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته، دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است. ای مزارع گسترده که در سپیدی سحر غوطه‌ورید، من شمارا بس دیده‌ام؛ ای دریاچه‌های آبی، من در موج‌هایتان غوطه‌ها خورده‌ام. هر نوازش نسیم خندان، مرا به تبسم واداشته و من از بازگو کردن آن برای تو خسته نمی‌شوم. ای ناتانائیل، شوق را بتو خواهم آموخت. اگر چیزهای زیباتری می‌شناختم، همان‌ها را برای تو می‌گفتم - همان‌ها را، مطمئناً همان‌ها را، نه چیزهای دیگر را.

ناتانائیل، از انتظارها برایت سخن خواهم گفت:

دشت و هامون را از پس تابستان دیده‌ام که چگونه در انتظار بزم می‌برد؛ در انتظار اندکی باران. غبار راه‌ها بسیار سبک

حج ، حج دلست.

ای عزیز، حج صورت، کار همه کس باشد؛ اما حج حقیقت نه کار هر کسی باشد. در راه حج، زروسیم باید فشاندن، در راه حق جان و دل باید فشاندن. این گرا مسلم باشد، آنرا که از بند جان برخیزد.

جمال کعبه نه دیوارها و سنگهاست که حاجیان بینند، جمال کعبه آن نور است که بصورت زیبا در قیامت آید، و شفاعت کند از بهر زایران خود.

ای عزیز هرگز در عمر خود يك بار حج روح بزرگ کرده‌ای؟ مگر که این نشیده‌ای که بایزید بسطامی می آمد، شخصی را دید، گفت: کجا می روی؟ گفت به خانه خدای تعالی. بایزید گفت: چند درم داری؟ گفت هفت درم دارم. گفت: بمن ده و هفت بار گرد من بگرد و زیارت کعبه کردی. چه می شنوی !!!

آن آغاز شود. تمامی بقیه اوقات همه را گوش فرادار، - اما وقتی به سخن در آمدی، دیگر گوش مده.

ناتانائیل، باید همه کتب را در خویشتن بسوزانی.

ترانه

درستایش آنچه من سوزانده‌ام

کتاب‌هایی هست که آدم روی نیمکت، نشسته می خواند، پشت میز تحریر دبستانی.

کتاب‌هایی هست که انسان در راه می خواند (و این بعلمت قطع آنها نیز هست).

کتاب‌هایی نیز هست که من در دل‌بجان خوانده‌ام و کتاب‌های دیگری را تبارهای تحصیل.

برخی دیگر را برای اینکه آدمی باور کند که روحی دارد، و برخی دیگر را برای نو می‌ساختن روح.

برخی دیگر هست که وجود خدا در آن اثبات شده و برخی دیگر که در آن نمی توان به خدا رسید.

برخی دیگر هست که انسان بدست نمی آورد، جز در کتابخانه‌های خصوصی.

را با یقین باینکه صبح در شرف در رسیدن است، از سر گرفته است و راز حیات با هر بریدگی برگگی در شرف فاش شدن بود. آنوقت روز در می رسید.

سپیده دم‌های دیگری را نیز دیده‌ام و نیز انتظار شب را...

ناتانائیل، کاش در تو هیچ انتظاری، حتی میل هم نباشد. و فقط استعدادی برای پذیرفتن باشد.

آنچه را که بسویت می آید منتظر باش. اما جز آنچه را که بسویت می آید خواستار مباش. - جز

آنچه که داری آرزو مکن... بفهم که در هر لحظه‌ای از روز، می توانی

مالك خدا، با همه ملکوتش باشی. آرزوی تواز عشق باشد، و مالك شدنت عاشقانه... زیرا آرزونی

که مؤثر نباشد، بچه کار می آید؟ آخر چه! ناتانائیل، تو خدا را داری و او را نمی بینی! - خدا را

داشتن، دیدن اوست؛ اما مردم بد او نمی نگرند. اما ناتانائیل، تنها خداست که نمیتوان به انتظارش ماند. - در انتظار خدا به سر بردن

یعنی در نیافتن این که خدا در توست. خوشا لحظه‌ای که کلام تو در

محراب جهان جمال رخساره ماست

سلطان جهان در دل بیچاره ماست

شور و شر و کفر و توحید و یقین

در گوشه دیده‌های خونخواره ماست

ای دوست جوابی دیگر بشنو: راه پیدا کردن واجبست؛ اما راه خدای تعالی در زمین نیست، بلکه در بهشت و عرش نیست؛ طریق الله در باطن است؛ طائبان خدا او را در خود جویند، زیرا که او در دل باشد و دل در باطن ایشان باشد. ترا این عجب آید که هر چه در آسمان و زمین است، همه خدا در تو بیافریده است؛ و هر چه در لوح و قلم و بهشت آفریده است، مانند آن در نهاد و باطن تو آفریده است؛ هر چه در عالم الهیست، عکس آن در جان تو پدید کرده است.

در هر فعلی و حرکتی در راه حج، سری و حقیقتی باشد؛ اما کسی که بینا نباشد، خود

وقتی می‌خواند انگار درخشان و
آکنده از جذبه‌اند و دلپذیر از
تحقیر.

و برخی دیگر که انسان هم-
چون برادران معصوم تبر،
عزیزشان می‌دارد و بسیار بهتر
از خود مازیده‌اند.

و نیز برخی دیگر هست،
با رسم الخطهای عجیب که انسان
نمی‌فهمد ولو بسیار تشبع کند.

ناتانائیل! آخر کسی همه
کتاب‌ها را خواهیم سوزاند!
برخی دیگر هست که چهار
پول نمی‌ارزد.

و برخی دیگر که بهای معتبری
دارد.

برخی دیگر هست که از شاهان
و از شهبانوان سخن می‌رانند و
برخی دیگر، از مردمان بسیار
فقیر.

برخی دیگر هست که کلامی
شیرین دارد، همچون صدای شاخ
و برگ به هنگام ظهر.

ناتانائیل! آخر کسی همه
کتاب‌ها را خواهیم سوزاند!

برای من «خواندن» اینک
شن ساحل‌ها نرم است، کافی نیست؛
می‌خواهم پای برهنه‌ام این

و برخی دیگر که ستایش
بسیار یافته‌اند، از بسا منقدان
نافت.

برخی دیگر هست که در آنها
جز مسئله تربیت زنبور عمل نیست
و عده‌ای گمان می‌کنند اندکی
تخصصی است.

و برخی دیگر که در آن
طبیعت چنان مورد بحث است که
پس از خواندن دیگر نیازی به جست
وجو نیست.

برخی دیگر هست که مردان
فرزانه را تحقیر می‌کند و در
مقابل، کودکان خرد را به هیجان
می‌آورد.

برخی دیگر هست که
«منتخبات» نامیده می‌شود و در
آن هر چه را که در هر باب بهتر
گفته شده، جمع کرده‌اند.

برخی دیگر هست که می
خواهد شما را بسه دوست داشتن
حیات و ادارد.

و برخی دیگر که نویسنده‌اش
پس از آن خود را کشته.

برخی دیگر هست که تخم
کین می‌پراکند و همان را می-
درود که کاشته.

و برخی دیگر که انسان

نداند. طواف کعبه سعی و احرام و... در همه احوال هاست. هنوز قالب‌ها نبود و کعبه نبود که روح‌ها بکعبه زیارت می‌کردند. دریغا که بشریت نمی‌گذارد که به کعبه ربوبیت رسیم! و بشریت نمی‌گذارد که ربوبیت، رخت بر صحرای صورت نهاد! هر که نزد کعبه گل رود خود را بیند و هر که به کعبه دل رود خدا را بیند. ان شاء الله تعالی که به روزگار دریایی که چه گفته می‌شود! ان شاء الله که خدا ما را حج حقیقی روزی کند.

عن القضاة همدانی

(از کتاب تمهیدات)

اشکی را که در چشمی می‌بینم،
بنوشم. و به گوشت هر میوه‌ای که
شاخه‌ای بسویم دراز می‌کند دندان
فرو بروم. در هر مسافرخانه‌ای
نوعی گرسنگی بسراغم می‌آید؛ و
در برابر هر چشمه‌ای، عطشی خاص
در برابر هر رینک؛ و من کلمات
دیگر می‌خواستم تا بتوانم تمثیلات
دیگرم را بیان کنم.

برای جای پائی که راهی را
می‌گشود!

برای استراحتی که سایه‌ای
می‌طلبید!

برای شنایی در کناره آب‌های
گود!

برای عشقی و یا خوابی بر
هر بستری!

دستم را گستاخانه بر روی
هر چیز دراز کرده‌ام و گمان می
بردم که نسبت به هر یک از تمثیلات
خود حقی دارم. - (وانگهی، ای
ناتانائیل، آنچه را که ما آرزوی
کنیم آنقدر که عشق هست، تملک
نیست.) آه! کاش در برابر من
هر چیز هفت رنگ می‌شد؛ و هر
جمالی از عشق من لباسی نو در
برمی‌کرد و رنگارنگ.

آندره ژید - مانده‌های زمینی
ترجمه جلال آل احمد -

پرویز داریوش

نرمی را حس کند. معرفتی که قبل
از آن احساسی نباشد؛ برای من
بیموده است.

هرگز در این جهان چیزی
ندیده‌ام حتی اندکی زیبایی، مگر
آنکه دردم آرزو کرده‌ام تا همه
مهر من آن را دربر گیرد.

ای زیبایی عاشقانه‌نزمین،
گلریزان ظاهر تو بسیار عالی است!

ای منظره‌ها که میل و آرزوی
من در شما نفوذ یافته! ای سرزمین‌های

دل‌باز که جست و جوی من گرد شما
می‌گردد؛ گذرگاه‌های پاپیروس که

بر روی آب بسته‌اید، نی‌های خم شده
بر روی رود، مدخل فضا‌های بی

درخت جنگل؛ ظهور جلگه از
شکاف شاخ و برگ‌ها و ظهور و

وعده بیکران. از بس دهلیزها که
در میان صخره‌ها یا گیاهان بوده‌اند،

گذر کرده‌ام. گسترش بهاران را
دیده‌ام.

از هم آنروز، هر لحظه‌ای از
حیات من با موهبتی وصف

نساز پذیر برایم مزه‌ای از نوبی و
تازگی بخود گرفته و بدین طریق

تقریباً در سرگشتگی عاشقانه و
مدامی بسر می‌بردم.

مسلمان، می‌خواستم هر خنده‌ای
را که بر لبی می‌بینم ببوسم و

هر خونی را که بر گونه‌ی و هر

www.KetabFarsi.com

د- رسالت شاعر

www.KetabFarsi.com

شعر، تاریخ درد

شاید این گفته را شنیده باشیم که ملتهای خوشبخت تاریخ ندارند و شاید هرگز بدقت در مفهوم آن غور نکرده باشیم که چگونه ملتهای خوشبخت تاریخ ندارند. خوشبختی اصولاً چیست و چه رابطه‌ای با تاریخ دارد و آیا مفهوم مخالف آن این است که تاریخ مخصوص ملتهای بدبخت است؟

اگر تاریخ را محصول تضاد ناشی از کیفیت توزیع شرایط زندگی و رفاه و بدبختی و ثروت و فقر بین انسانها بدانیم به این نتیجه می‌رسیم که انسانها به نسبت سهمی که از این توزیع اجتماعی می‌برند، به نوعی مبارزه پنهان و آشکار بین خود کشانده می‌شوند.

رسالت شاعر

خطابه‌ای است که «سن ژون پرس» شاعر بزرگ جهانی، به هنگام دریافت جایزه نوبل، در سال ۱۹۶۰ در فرهنگستان استکهلم ایراد کرده است.

شعر غالباً از افتخار بی‌بهره است. زیرا چنین می‌نماید که میان اثر شاعرانه و فعالیت جامعه‌ای که تابع الزامهای مادی است، جدایی روزافزون است. شاعر این جدایی

را پذیرفته، اما در پی آن نبوده است. و اگر دانش فاقد نتایج و کاربردهای عملی بود، حال دانشمندان نیز چنین بود.

اما در اینجا، اندیشه فارغ از سودمندی دانشمندان و شاعر، قرین افتخار می‌شود. امید که دست که در اینجا، دیگر شعر، دانش چون دوبرادر دشمن نگریسته نشوند زیرا، پرسش یکی است، و این دو بر روی یک پرتگاهند، و تنها راه کاوش و جستجو متفاوت است.

بنابراین، هنر یکی از وسایل انسان برای بیان این تضاد و مبارزه ناشی از آن می‌باشد.

بیان هنری، مخصوصاً در شعر و ادبیات، بطور عموم، حاوی حوادث و وقایع این مبارزه و تضاد و بازگشت مادی و عاطفی این تضاد و مبارزه در قلمرو احساس هنرمند و سایر افراد با استفاده از تخیل و تصویرپردازی یعنی رنگ آمیزی تصویر و خیال است.

هر قدر میزان شدت این تضاد و مبارزه در داخل روابط اجتماعی و اقتصادی انسانها کمتر باشد، میزان حوادث و وقایع ناشی از برخوردها و مبارزه‌ها کمتر است و به همین نسبت، تاریخ انسانها یا گروهی از آنها به نسبت، دارای حجم کمتری می‌باشد. و هر اندازه شدت تضاد و مبارزه جهت توزیع شرایط اجتماعی و اقتصادی بین انسانها بیشتر باشد، میزان حوادث و برخوردهای ناشی از این تضاد و مبارزه بیشتر است و در نتیجه، تاریخ زندگی انسانها پر حجم تر می‌شود، و به همین نسبت، بین کیفیت تضاد و مبارزه و کیفیت و شکل رویدادها و برخوردها رابطه‌ای مستقیم وجود دارد.

«تخیل، زمینه حقیقی جوش جوانه‌های دانش است»، و ناجایی پیش می‌رود که نوعی «دید هنری» حقیقی را برای دانشمند پیشنهاد می‌کند، آیا ما حق نداریم که راه شعر را نیز چون راه دانش، مشروع و برحق بدانیم؟

در حقیقت، آفریده‌های روان بیش از هر چیز شاعرانه‌اند، شاعرانه به معنای اخص کلمه. و با توجه به برابری صورت‌بندیهای حسی و روانی، در نخستین منزل، در کارگاه دانشمند و شاعر، يك وظیفه وجود دارد.

باید دید که اندیشه استدلالی و تخیل شاعرانه کدام يك دورتر و

هنگامی که وضع درد آلود دانش جدید را می‌سنجیم که مرزهای عقلی خود را تا درون مطلق ریاضی می‌یابد، هنگامی که می‌بینیم در دانش فیزیک دو نظریه بزرگ حاکم است، یکی اصل عمومی نسبیت و دیگری اصل «کوانتاهای مبنی بر بی‌یقینی و عدم حتمیت - که برای همیشه حتی صحت معیارهای فیزیکی را محدود می‌کنند - ، هنگامی که می‌شنویم بزرگترین دانشمند فوآر این قرن، مبتکر راه نو شناخت عالم، و پاسخگوی وسیعترین مسایل روشنفکری از راه معادلات جبری، مکاشفه را به مدد عقل می‌خواند، و اعلام می‌دارد که:

بنابراین، تاریخ هر قوم دارای حجم کیفی و حجم کمی خاص است. هنر وسیله ایست که این حجم کیفی و کمی را بخوبی منعکس می کند و با استفاده از حداقل کلمه و رنگ و صدا و نور، حداکثر حوادث و وقایعی را که بر سر یک جماعت می گذرد، بیان می نماید. این بیان، چه در رمز و چه در صراحت، اساس خلقتش بر ایجاز و سرعت قرار دارد. هنر در محدودترین قالب، چه در شعر و چه در نثر و چه در نقاشی و چه در سینما و یا تئاتر، گسترده ترین مضمون را جامی دهد. هنر به تعبیری تندنویسی از محتوای زندگی است که تحلیل و تجزیه آن در حوزه کار تاریخ نویسان و مردم شناسان و محققین علم الاجتماع و روان شناسان و فلاسفه قرار دارد.

سهم شعر در تاریخ

سهم شعر در تاریخ نمونه برداری است از مناظر و مریا و روابط انسانها و کیفیت برخورد و تماس آدمها با محیط و با یکدیگر و با سازمانها و با طبیعت، در زمان و مکانی معین. بنابراین، برخوردها هر قدر سریعتر و بیشتر و عمیقتر و تضادها هر اندازه شدیدتر باشد، میزان باری که بر این قالبهای محدود، که ایجاز اساس آن است، حمل می شود پر حجم تر و فشرده تر است.

روح بشری، در این جهان بزرگ، نیز توسعه و گسترش کمتری در کار نیست. هر چند که دانش مرزهای خود را پیشتر ببرد و این مرز هر قدر گسترده تر شود، باز آوای دویدن سگهای شکاری شاعر را می شنود. زیرا اگر شعر، آنچنان که می گویند «واقعیت مطلق» نباشد، باری نزدیک ترین آرزومندی است به واقعیت، و نزدیکترین راه تسخیر آن است، در آن آخرین نقطه همدستی، که گویی واقعیت برای پرسش درباره خود، پا به حریم شعر نهاده است. شاعر با اندیشه قیاسگر و استعاره ای، با فروغ دور پرواز تصویری که میانجی

پیشتر می روند؟ و در دل این شب اصیل، که در آن دو کور مادر زاد، کورمال کورمال پیش می روند، یکی مجهز به ابزار علمی و دیگری تنها همراه پرتو مکاشفه، کدام یک زودتر اوجها را درمی نوردد؟ و از کدام یک فسروغ درخشانتری می تابند؟ پاسخ، ایشمه نیست. رازی مشترک در میان است. و رویداد بزرگ روحیه شاعرانه، به هیچ وجه فرودست تر از پیش درآمد درد آلود دانش جدید نیست. دانشمندان کیهان شناس، از دانستن نظریه ای که جهان فلکی را در توسعه و گسترش می بیند، حیرت زده می شوند. اما در عالم انتباهناپذیر

شاید کمتر کسی از محققین ما تا امروز به این مسئله پرداخته است که چرا در زمینه هنر و ادبیات، شعر بیشترین سهم را در تاریخ زندگی ما دارد، و چرا شعر ما، هنگامی که حتی علم تاریخ پایش در نقل سرنوشت واقعی روابط ما می‌لنگد، این چنین گویا و بلیغ بارسنگین تاریخ را نیز با توانایی کامل بردوش می‌کشد؛ و در قالب موجز و محدود بیان شاعرانه، وسیله انتقال و القای همه علوم و فنون از فلسفه گرفته تا اخلاق می‌شود. بخاطر فقدان این گونه تحقیقات، رابطه شعر با تاریخ گذشته‌ما، و اینکه این همه علم و فلسفه و مذهب و تاریخ و روایت و قصه و پند و اندرز و مناجات و حدیث نفس و سوکنامه‌های عاشقانه در شعر ما چه می‌کنند، بدرستی روشن نمی‌شود، و کمتر کسی متوجه می‌شود این پهلوان خسته در ادبیات و فرهنگ ما ایفا کننده چه نقشی در القا و انتقال مفاهیم دردناک زندگی طولانی ما بوده است. و در نتیجه شعر برای ما به صورت یک وسیله تفننی بیان، بدون اطلاع از هویت واقعی آن در آمده است. این حجم عظیم تاریخ که رسالت حمل آن را شعر بر عهده گرفته بود، حاوی میلیونها حوادث و وقایعی است که تاریخ هنوز از نقاشی خطوط واقعی چهره آن بر نیامده و نتوانسته است در قالب خشک و منجمد و عاری از عوامل انسانی خود،

است، با بازی رابطه‌ها و پیوندهایش بر روی هزاران زنجیر واکنش و پیوستگی شگفت و سرانجام در پرتو زبانی که حتی جنبش هستی را به خود منتقل می‌سازد، از فوق واقعیتی برخوردار است که دانش را در آن راه نیست. آیا منطقی گیراتر و پابنده‌تر از شعر نزد انسان است که پیش از شعر، او را درگیر و مؤثف کند؟

هنگامی که حتی فیلسوفان آشنانه مابعدالطبیعه را خلوت گذارند، شاعر است که باید به فیلسوفان، در این درگاه، همت بخشد.

اما شعر پیش از آنچه آیین

شناسایی باشد، پیش از هر چیز آیین زندگی است. آیین زندگی کامل، شاعر در میان بشر غار نشین بوده است و در میان بشر عصر آهن نیز خواهد بود. زیرا شاعر بخش جدایی ناپذیر بشر است. حتی ادیان، زاده نیازهای شعری، یعنی نیازهای معنوی بشرند. و در پرتو شعر است که جرقه الوهیت تا ابد در دل سنگ آتشزده نهاد بشر زنده است. هنگامی که بنای سامایر در هم فرو می‌ریزد، الوهیت پناهگاه خود را در شعر می‌یابد، و شاید، حتی، سر منزل تجدد و تقوای خود را.

شعر سرپنندی بشری است که

میزان درد و شکنجه و امید و نیازی را که در این حجم عظیم انباشته و افشرده شده است، بیان کند. تاریخ در سرگذشت پدران ما حامل چیست و چه چیزی را میبایست بیان کند؟

وسيلة آشنایی انسان با درد

تاریخ در گرد و خاله عبور چندین جهاننگشاگم می شود، اما این همه تاریخ يك جامعه نیست. تاریخ را اگر با حجم دردها و رنجها ارزیابی کنیم و به زبان دراز روایتگری آن میدان دهیم، هنوز مشتی از خروار مصیبتها و سرگذشتهای غم انگیز پدران را به ذخیره فرهنگ پسران منتقل نکرده است و در این میان، شعر هنوز برای احساس دردی که پدران ما در زمینه تاریخ سلطهها و هجومها و تاخت و تازها متحمل شده اند ارزش خاص خود را حفظ کرده است. بنابراین، شعر ما هنوز، در حالی که پای تاریخ و سایر علوم انسانی همچنان در القا و انتقال ریشه دردها و سوزش دردها می لنگد، در اوج این رسالت عظیم هنری قرار دارد و هنوز می تواند تا سالهای دراز در القا و انتقال این دردها و سوزشهای آن در خط اول جبهه نبرد انسان برای خوشبختی، همچون کبوتر نامه بر تا دور دستهای افق پرواز کند، و با ایجاز بیان و رنگ آمیزی،

تنها و واپسین آبشخور او نیست.
شعر که به جدایی از هنر زندگی تن در
نمی دهد همچنان که از عشق به شناسایی
خود - عمل است، شور عشق است،
تسمو انیسی است، و نو -
آوری جاودان، و در کار جا به جا
کردن مرزها، عشق کانون اوست
و سرکشی آیین او، جایش در همه
افقهای آینده. شعر طالب نفسی و
"نبودن" نیست. با این همه چشم
به راه امتیازهای این قرن نیست.
وابسته به سرنوشت خاص خویش
است و آزاد از هر مرامی. شعر، به
يك آغوش، به يك بند از چکامه های
زنده، همه گذشته و آینده، همه بشر
و فوق بشر و همه فضای کیهانی

زیر بار ابدیت در کار رفتن است.
سربلندی بشری که زیر بار بشریت
در کار رفتن است، به هنگامی که
درهای بشریت جدیدی به روی او
گشوده می شود، بشریتی از کلیتی
واقعی و از یگانگی و کمال روحی..
شعرو، وفادار به رسالت خود
که به تعمق در راز بشر است، دست
به کاری می زند که ادامه آن لازمه
کمال انسانی است. در چنین شعری
اثری از غیبگویی نیست، و نه اثری
از زیبایی محض. شعر به هیچ وجه
هنر عطر آگین کردن و تزیین کردن
نیست؛ شعر در راهی که می رود با
زیبایی دست به دست می دهد - چه
یگانگی پر شکوهی. اما این هیچگاه

تصویر و خیال، احساس و ادراک انسانها را از درد، و میزان و کیفیت این درد را ضبط نماید.

اگر تاریخ حامل سرگذشت تضادها و ناقل صحنه‌های نبرد بین نیروهای ایزدی و اهریمنی یعنی خوشبختی و بدبختی انسانهاست بنابراین شعر در این معرکه، هنوز پراز مضمون تصویر و خیال است تا هنگامی که انسان در اوج خوشبختی از هنر بی‌نیاز شود. که چنین واقعیتی هرگز قابل تصور نیست. شعر یکی از وسایل اصلی آشنایی انسانها با دردها و بیان دردها باقی می‌ماند.

حجم و عمق هر درد و هر احساسی و ادراکی از درد آن چیزی است که قالب بیان را می‌آفریند. و درست آنجائی که قالب و وزن و آهنگ عوض می‌شود، جایی است که طوفان آغاز می‌شود. زیرا این تحول علامت این است که انسانها سوز درد را احساس می‌کنند و هنرمند به ریشه درد دست یافته است.

تغییر حجم احساس و ادراک

روشهای علمی یا متدولژی امروز، تاریخ را، به آن نحوی که از نیاکان ما برجای مانده است، قبول ندارد. در این تاریخ، زبانی برای فهم انسان و نیازها و دردهای او در

رازد. در اینجا ممکن نیست چیزی پیش آید که ذاتاً از معیار بشری در گذرد. بدترین دیگرگونی‌های تاریخ جز نوایی فصلی، در وسیعتر دوری از پیوستگی و تجدد نیست. تمدن‌های باخ، هرگز از هراس خزان نمی‌میرند، بلکه تغییر پوست می‌دهند. تشنه‌ها، جمود تهدید آمیز است. شاعر کسی است که برای ما رشته عادت را می‌گسلد. و بدینگونه است که وی بدرغم خود، به وقایع تاریخی پیوند می‌یابد. هیچ نکته‌ای از حکایت درد آلود دوران او، برای وی بیگانه نیست. باید که شاعر شوق زیستن در این زمان حساس را بروشنی به همگان بگوید. تاریخ

وفضای جهانی را در حال در بر می‌کشد. اگر از تاری و ایهامش شکوه کنند، این صفت در ذات خاص او، که روشنی بخشیدن است، وجود ندارد. این تاری در کارشبی است که شعرو غنیمت کشفش را دارد. در روان است و در رازی که موجود بشری در آن غوطه‌ور است. بیان شعری همیشه دور از تاریکی است و این بیان سبکبارتر از زبان دانش نیست. بدینگونه، شاعر، با بستگی تام با آنچه هست، برای ما پند جاودانگی و یگانگی هستی پیوند می‌یابد. درس او، درس خوش بینی است. از نظر او، یک قانون هماهنگی بر مراسر جهان اشیاء فرمان می‌

مراحل گذشته تاریخی وجود ندارد. هیچگاه زبان تاریخ در بیان دردها و نیازهای انسان، به بلاغت و فصاحت زبان هنر نیست. هیچ کودکی در مدرسه از زبان تاریخ، زندگی پدران خود را درک نمی کند و نمی فهمد که سرانجام بهمن حوادث چه بر سر آنها آورده است. دقایق و لحظات دردناک این حوادث و آنچه این لحظات را به وجود آورده است، خودتاروپود تاریخ انسانهاست که هرگز تاریخ مدون روزگاران با آن بافته نمی شود. بطور خلاصه، تاریخ از انتقال حجم دردهای بشر عاجز است، زیرا در این شیوه از نگارش تاریخ، دردها و نیازها نه تنها مسخ می شوند، بلکه به لبخند و لذت نیز تبدیل میگردند. عوامل اصلی شکستها و رنجها به قهرمانان واقعی پیروزیها و خوشبختیها بدل می شوند.

اما هنر اصیل همان وسیله ایست که در فراغت از قید قدرت و یا خارج از وسوسه آن، صادقانه چهره زندگی هر عصری را تصویر می کند. سیمای روابط و نیازها و دردهای انسان را با ایجاز کلام و با طراحی شاعرانه، با خطوط کلی آن ترسیم می نماید. در قالبی محدود از کلمه و نور و صدا و تصویر و رنگ، حجم عظیمی از حوادث زندگی انسان و فضای هستی او را می گنجاند.

جریان سیل قطع ناشدنی هستی حفظ نمی کند. فاجعه، در خود دگرگونی و مسخ نیست. درد واقعی قرن ما در شکافی است که میان انسان غیر ابدی و انسان ابدی هر دم افزونش می سازند.

آیا بشری که در یک سوی کره به روشنائی رسیده، در سوی دیگر خود را دچار تاریکی خواهد کرد؟ و آیا رشد اجباری او در جامعه ای ناهمگون و بی عروج، رشدی نارس نیست؟

به عهده شاعر ناگسسته است که در میان مابین قریحه دو گانه بشر گواهی دهد یعنی در برابر روان او، آینه ای حساستر برای امکانات

روزی، نقاب خشونت از چهره برمی گیرد، و بادست برافراشته اش اشاره آشتی میان الوهیت آسمایی و شدیدترین رقص مخربش می کند و می گوید:

"مهراش! مهراش و تردید مکن! زیرا تردید نابارور است و هراس بردگی. به آهنگ موزون دست نو آور من که بر کتیبه بشری پیوسته در کنار آفرینش، نقشی تازه می افزاید، بهتر گوش فراده. این درست نیست که می گویند زندگی ممکن است خود را نفی کند. هیچ زنده ای نیست که از نیستی ناشی شود یا شیفته آن گردد. اما هیچ چیز شکل و اندازه خود را در

این گونه هنر به زمان و مکان معینی تعلق ندارد و به کهنه و نو و دیروز و امروز رنگ تعلق نمی پذیرد.

همانگونه که حجم حوادث و فضای زندگی تغییر می کند، حجم احساس و ادراک هنرمند و در نتیجه، حجم شکلی که برای بیان احساس خود به وجود می آورد نیز تغییر می نماید. و گرنه هنر و جوهر هنر، در گذشت زمان، تغییر نمی کند.

هنر نمایشگر تصویر زندگی انسان و فضای حیاتی او و دردها و لذت‌های اوست و هنرمند واقعی در نمایش این تصویر همان اندازه که آزاد و مختار است مقید و محدود نیز می باشد. یعنی هنرمند برای خلاقیت و ادراک و احساس، فارغ از رسوم و حدود رایج زمان خویش است، ولی بخاطر همین فراغت، که شرط اصلی خلاقیت است، هنر او در احساس و درک مضمون و آفرینش قالب، تابع قوانین حرکت و تحول جبری شرایط زندگی می باشد. هر اثر هنری نمایشگر صورتی از این تحول و حرکت است.

علی اصغر حاج سید جوادی

گلین شاعر، برای این منظور کافی است؟ آری، اگر انسان، گل را آویزده یاد کند.

و برای شاعر همین بس که وجدان نا آرام عصر خویش باشد. از کتاب «هنرمند و زمان او» ترجمه دکتر مسطفی رحیمی

معنوی قرار دهد، یعنی حتی در این قرن، «وضع بشری» شایسته تری برای بشر سالم نخواهد یعنی سرانجام در جهان، در معیار وسیعتری، روح جمع را به جریان نیروی معنوی پیوند دهد ... آیا در برابر نیروی هسته‌ای، چراغ

زمان و زمانه در شعر و شاعری

شعر از نظر من بیان هستی نیست، خود هستی است. يك موجود است، يك موجود مدام حاضر است؛ شعر يك حضور مداوم است، حضور مداومی که از يك بی‌نهایت شروع به حرکت کرده است و تا يك بی‌نهایت دیگر ادامه خواهد یافت. به همین دلیل، بزرگترین خصیصه شعر هستی دار، در این است که چهره به چهره هستی تاریخ می‌ساید، گونه به گونه آن می‌خواهد، با زمان تاریخ و سوار بر کرده زمان تاریخ حرکت می‌کند.

به يك معنی، شعر حتی آفریدن هم نیست، چیزی است بالاتر از آفریدن، آن چیزی است که در ذات هر آفریده‌ای هست تا از غیر آفریده جدا شود؛ یعنی شعر آن چیزی است که هست و هستی خود را حرکت می‌دهد و بدون آن حتی نمی‌توان چیزی را آفرید. یعنی شعر حقیقت هستی است و بدون حقیقت هستی چه آفرینشی ممکن است صورت بگیرد؟ و این حقیقت هستی، گل آدم است که سرشته شده، به پیمان زده شده، به دست شخصی چون حافظ سپرده شده است؛ و موقعی که حافظ بدنبال آن حقیقت می‌رود، در واقع خود تبدیل بدان حقیقت می‌شود، آن حقیقت را نمی‌آفریند. چرا که آن حقیقت در واقع هست، و نیازی به آفریدن آن نیست.

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعاً فال به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه
چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

هستی اساسی انسان در این است که حقیقت را ببیند، از رخ حقیقت، از آن اندیشه کمین کرده در پناه نقابها، نقاب بردارد، فقط توجه به ظواهر امور نکند، چرا که این طبیعی است که شمع بعلت شعله آتش بچندد، ولی این طبیعی نیست که خرمن پروانه آتش بگیرد، سری هست در آن آتش درون پروانه که در کمین شاعر نشسته است و مدام با هستی و جلوه‌های هستی خود، او را بسوی کمینگاه خویش دعوت می‌کند و شاعر در واقع، از واقعیت خنده شمع می‌گریزد تا حقیقت درد آتش پروانه را کشف کند.

یعنی شاعر علیه واقعیت خنده شمع عصیان می‌کند و بدنبال حقیقت درون می‌گردد. پس رسالت شاعر فقط در ارائه واقعیت زمانه نیست، رسالت او در کشف هستی و حقیقت هستی است؛ به همین دلیل، شعر واقعی، ملامت واقعیت زمانه است ولی بدنبال این ملامت، باید تصویر حقیقت هستی در طول زمان نیز ارائه داده شود.

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کسی نمود آن شاهد هر جایی
زین دایره مینا، خونین جگرم، می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینابی

نگاهی دقیق به تاریخ شعر فارسی نشان می‌دهد که به دلیل توجه برخی از شاعران، فقط به زمانه خود و چشم پوشیدن از کل زمان، پویا شدن در يك محفظه سی‌چهل ساله و چشم پوشیدن از پویایی در کل تاریخ و کل زمان، نادیده گرفتن يك کل جهانی و زمانی، شعر فارسی در بعضی از مراحل بسیار درخشان خود فاقد يك جهان بینی با ارزش است.

بسیاری از قصیده‌های مکتب خراسانی، نثرهای شیوا و منظوم هستند، که انسان از آنها حقیقت هستی را نمی‌تواند دریابد و فقط باید با آنها ورزش بکند تا زبانش قویتر گردد و آهنگها در گوش هوشش فروخلد و بعدها بسورت بخشی از شعرش در آید.

اگر سعدی در برابر حافظ می‌لنگد، از این نظر است که شعرش براحتی بسوی نثر گرایش پیدا می‌کند و يك جهان بینی منسجم که شعر را سرپا نگهدارد و جهانی‌اش بکند، از آن غایب است.

عشق هست، ولی جهان بینی عاشقانه نیست؛ طلب هست، ولی جهان بینی طلب نیست؛ زبان ساده و شیرین و شورانگیز هست، ولی جنون زبانی نیست؛ و اغلب واقعیت هست و حقیقت نیست.

این شعرها به معنای واقعی منشور هستند و البته مربوط به حوادث زمانه، و تازه موقعی که سعدی مثلاً می‌خواهد جهان بینی نشان بدهد، می‌بینیم که در واقع شمار می‌دهد. آن دینی

آدم اعضای یکدیگرند، آن درسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند، آن «نام نیکوگر بماند ز آدمی - به کزو ماند سرای زرنگار»، همه شعارهای انسانی خوبی هستند، ولی عشق سعدی، بیشتر یک عشق جسمانی است، و سعدی از آن عشق جسمانی، و از تجلیل آن عشق جسمانی فراتر نمی رود، گرچه می گوید «طیران مرغ دیدی، تو ز پای بند شهوت، بدرآی تا ببینی طیران آدمیت» ولی این را فقط می گوید، خودش آن طیران آدمیت را تجربه نمی کند، چرا که اگر آن طیران آدمیت را تجربه کرده بود، فریاد می زد: «طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق - که درین دامگه حادثه چون افتادم» و واقعیت زمانه همان «دامگه حادثه» است و حافظ با شور و هیجان و احساس غربت تمام، از دور افتادن خود از آن طیران در عالم قدسی حرف می زند.

یعنی حافظ آن دامگه حادثه را می بیند، واقعیت آن را لمس می کند. آن را تلخ، مسخره، کشنده و آزار دهنده می یابد، و از آنجا با جهان بینی خاص خود، می خواهد طیران خود را در طول و عمق و عرض تاریخ آغاز کند، و به همین دلیل، حافظ نه فقط به ما می رسد، بلکه چنگ در اعماق قرون گذشته، چنگ در دل زمان می اندازد و آن را عم در برابر ما می گستراند.

یعنی حافظ، برستی کنجکاو، جوینده و یابنده حقیقت است و در اغلب موارد، در او رازی هست که ما می خواهیم عین حقیقت آن را کشف کنیم. حافظ، وسیله نیست، یا هدف نیست، عین حقیقت کتمان شده و مخفی مانده و نباید مخفی بمانده هستی است. شعر حافظ، هستی است، یک حضور مداوم است.

شعر فارسی فقط در عرصه عرفان و آنهم از طریق مولوی و حافظ، توانسته است برای نخستین و شاید آخرین بار چشم در چشم خدا بدوزد و در اینجا منظورم از خدا، به هیچ وجه، خدای مذهب نیست، بلکه خدایی مترداف با هستی است.

اما واقعیت زمانه ما پلیدترین واقعیتی است که تاریخ به خود دیده است. این واقعیت با تمام تأسیسات اداری، معنوی، شعوری و بی شعورکننده خود، حلق آورده است.

این واقعیت، ابلیس مجسم است و مجسمه ابلیس. در برابر این واقعیت فقط می توان خود را در غنجان غسل داد، در کثافت و ول خورد.

این واقعیت پلید، سطح زمین را بوسیله شهرهای زندان مانندش پوشانده است؛ این واقعیت پلید، سطح ذهن را، و حتی در بعضی موارد اعماق ذهن را با جیفهای بی مفهوم رادیوها و تلویزیونها و روزنامهها و تبلیغات موحش و کشنده و بی حقیقت تمام وسائل جمعی، انباشته است. همه معناها جعلی شده اند و همه مفاعیم بدل به جیفهای شوم و هراسان کننده.

انسان گاهی تقلامی کند که به جایی برسد، ولی نمی تواند برسد؛ چرا که بسته شده است به ناف اقتصادهای خر رنگ کن، رفتارهای قسطی، سفته بازیهای فرهنگی و انواع مختلف

سدهای سرمایه‌داری و پول‌پرستی و شکم‌پرستی. هر نفسی که بره‌ی آید و فرو می‌رود عملاً مخمل حقیقت است. حرکت واقعیت‌های جعلی، آنچنان شدید و سریع و سیل‌آسا است که انسان، هم اگر چشم ببندد دیوانه خواهد شد و هم اگر چشم باز کند. شهرها آکنده از مردمان وحشتزدهٔ مخمور و خواب‌زده‌ای هستند که انگار نیمه شب، دستی پلید همه را در خواب هراسان کرده، در کوچه‌های شهر یله‌شان کرده است. مردم در خواب راه می‌روند و خواب جنون و جنایت و بدگمانی و قتل و کشتار می‌بینند. صفحهٔ روزنامه، پردهٔ سینما، صدای رادیو، از یک طرف انواع مختلف شعارهای تبلیغاتی سرمایه‌داری را در ذهن‌ها می‌انبارند و مردم را به طرف یک زندگی الکی خوش‌احتمانه و خردنگ‌کن و به‌اصلاح اقتصادی، رهبری می‌کنند و از طرفی دیگر، تصویری از هول و جنایت در برابرشان مجسم می‌کنند و در این عرصهٔ تنگ، شنونده اعصابش تیر می‌کشد، از خود می‌پرسد، کی خواهم خورد، کی پولم بیشتر خواهد شد، کی... و کی...

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون، بوی بنمک و افیون می‌داد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سرزائیدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

در دیدگان آینه‌ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و برفراز سر دلفکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش
یک‌هالاً مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

وقتی طناب‌دار